

هو

۱۲۱

ترجیع بند

صدر العلماء و بدر العرفاء العالم المجرد و المجلل المسدد الواصل الى الله

حضرت الحاج ميرزا زين العابدين شيرازی

رحمتعلیشاه طاب ثراه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای نام تو ورد هر زبانی
در هیچ دهن مجو نشانش
گویا برخ از هلال ابرو
چون زلف و رخت ندیده چشمی
گمگشته وادی غمت را
شبها بنگر چگونه تا صبح
بی نام تو کی بود زمانی
بی نام تو گر بود زبانی
تیر نگهت کشد کمانی
آشوب دلی بلای جانی
جز نام کجا بود نشانی
با خون جگر بهر مکانی

بنشینم و بی تو زارگیرم
برخیزم و ز انتظارگیرم

ای چون تو ندیده کس به عالم
جسمت که چو جان عزیز دلهاست
بالذت زخمت ایندل ریش
صد خرمن عمر داده بر باد
هشدار که چشم مرگ باز است
از سیل سرشگ من عجب نیست
رفتگی و نیامدی و ترسم
قدسی گهر ز سلک آدم
گنجیست طلسم اسم اعظم
از کس نکنند قبول مرهم
گاهی طلبت بوادی غم
تا دیده نهاده ایم بر هم
دیوار سپهرگر کشد نم
با آمدنت به کنج ماتم

بنشینم و بی تو زارگیرم
برخیزم و ز انتظارم گیرم

ای نرگس فتنه‌های جادوت
یا قوت لب‌ت نسفته کس را
باطل کن سحرهای هاروت
بی قوت و صبر و خون دل قوت

یوسف زرخ تو از ته چاه یونس نگه تو از دل حوت
گنج ملکوت را طلسمی نبود چه تو در سرای ناسوت
بال جبروت چون گشائی نبود چو تو در سرای ناسوت
گزارانکه بمردنم نیائی تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و بی تو زارگیرم
برخیزم و زانتظارگیرم

ای دل بشمایل تو مایل مایل بشمایل تو ای دل
انسان زرخ گره گشایت هر عقده که بر دلیست مشکل
تیر نگهت بصید دلها یکدم فکند هزار بسمل
مقتول تو خواهد ار خداوند جانها که کند فدای قاتل
بینی ز رخت من آنچه دیدم با آینه گرکنی مقابل
سیلاب سرشکم از گریبان تا دامن بحر برده ساحل
تا چند بسوی گنج وصلت در کنج فراق کرده منزل

بنشینم و بی تو زارگیرم
برخیزم و زانتظارگیرم

ای از تو نشان آفرینش یان سوز و فغان آفرینش
جانی تو و آفرینشت جسم ای جان تو جان آفرینش
در کان چو تو گوهری ندارد ای گوهر کان آفرینش
جز نقد غمت مرا متاعی نبود بدکان آفرینش
نتوان ز هزار جز یکی گفت وصفت بزبان آفرینش
بی نام تو کی بود زبانی گویا به زمان آفرینش
با سوز درون چو نور خوامم بیرون ز جهان آفرینش

بنشینم و بی تو زارگیرم
برخیزم وز انتظارگیرم

ای آنکه طلب کنی خدا را
رندانه در آتو در خرابات
پشمینه زهد را قباکن
بیگانه ز خویش تا نگردی
هرگز نرسی بگنج الا
خوش آنکه براه کوی وصلش
ای شیخ ز روی واحدیت
آئینه حق شناس ما را
جامی بکش و بین صفا را
وانگاه بمی ده آن قبا را
دیدار نه بینی آشنا را
تا نشکنی این طلسم لا را
گم کرده ز شوق دست و پا را
شناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

مائیم ز خویش بی خودانه
از هسی خویشستن مجرد
از ما اثری نمانده جز یار
مائیم نشان بی نشانی
ما بر خط و خال دوست حیران
پیدا و نهان بجز خداوند
سرمست ز باده مغانه
مطلق ز علایق زمانه
چون آتش عشق زد زبانه
هرچند ندارد او نشانه
زاهد به خیال دام و دانه
غیری نبود چه در میانه

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم
تسیح بخاک ره فکندیم
در میکده سالها نشستیم
زنار ز زلف یار بستیم

هوئی ز میان جان کشیدیم	بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم	از دردسر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات	از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای باقیست	دردی کش باده الستیم
در ظاهر اگرچه بس فقیریم	در باطن خویش هر آنچه هستیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

دوشم ببر آمد آن دلارام	بگرفت بخلوت دل آرام
زانوار تجلی جمالش	افزوده صفای باده در جام
بگشود چو آفتاب حسنش	از چهره صبح و پرده شام
افکند ز لطف ساقی عشق	آوازه و اشربوا در ایام
زان باده هر آنکه خورد جامی	دید اول کار تا به انجام
در آینه دید عکس خود را	افتاد بزلف خویش در دام
چون از غم یار من زدم جوش	آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل	دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت	شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بصیدگاه عشقش	چون صید فتاده بر سر دل
در قلمز عشق یار ما را	پرورده شده بکشور دل
اسرار نهان ز روی ساقی	گردیده عیان ز ساغر دل
از دیده جان کنیم دایم	نظاره حق بمنظر دل

پروازکنان بگلشن جان خوش گفت سحرکبوتر دل
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

رو جبه ماو من قباکن
در دیده ما در آ و بنشین
از دُردی ما بنوش جامی
چون قطره درآی اندرین بحر
گر طالب گنج لایزالی
مردانه ز خویشان برون آی
بگذر ز خودی خود چو منصور
فانی شو و جای در بقاکن
نظاره صورت خداکن
درد دل خویشان دواکن
خود را بمحیط آشناکن
در کنج دلست دیده واکن
رو بر در کعبه رضاکن
رو بر سر دار این نداکن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم
مفتاح رموز کنت کنزیم
از هر نظری بصیر و بینا
مستیم و خراب و لاابالی
با حضرت خاص و خویش همدم
در هیچ دری رهش نباشد
چون نور علی مدام با خویش
بیرون ز جهان جسم و جانیم
مجموعه سرکن فکانیم
گویا بزبان این و آئیم
از خلق کنار و در میانیم
با سید آخر الزمانیم
آن را که ز خویشان برانیم
گوئیم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

نُقل ما نقل عارفان باشد	بزم ما بزم عاشقان باشد
از تن عاشقان روان باشد	هر نفس جان تازه از غیب
فارغ از ملک دو جهان باشد	هر که آمد ببزم ما بنشست
شمع خلوت سرای جان باشد	دل چو پروانه مراد بسوخت
از گریبان شب عیان باشد	آفتاب جمل روز افزون
باقی ملک جاودان باشد	هر که از خویشتن شود فانی
تا مرا نطق در زبان باشد	به زبان فصیح میگویم

که همه فاینند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

باطنا نائست و ظاهر نی	صورت ما چو جام و معنی می
بی وجودش وجود ما لاشی	از وجودش وجود ما موجود
زانکه مقصود خود خودی هی هی	مطلب خود ز خود طلب میکن
کی ز عقل تو گردد این ره طی	در ره عاشقان خرد لنگست
برده در آب زندگانی پی	هر که نوشید باده عشقش
گشته در کیش عشقبازان حی	وانکه شد کشته در ره جانان
سرنائی عیان شنو از نی	گوش جان برگشا و شو خاموش

که همه فاینند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دیده از نور روش بینا کن	نور رویش بدیده پیدا کن
عکس ساقی در او تماشا کن	جام گیتی نما بدست آور
رو وصال خدا تماشا کن	از خودی بگسل و باو پیوند
حق بگوید که روی با ما کن	غیر حق گر کنی ز دل بیرون

چشم جان برگشا ببین رویش دیده بر حسن یار بیناکن
همچو قطره درآ در این دریا خویشتن را غریق دریاکن
گر بدیوان دل فرو رفتی این بلوح ضمیر انشاکن

که همه فانیند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دور پرگار در میان آمد نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد مهدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود وین مبرا ازین و آن آمد
هرکه سر باخت اندرین دریا سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین ز حال نمود کثرت زلف در کمان آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمه کوثر جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم آن خیال محال می بینم
بزم عشقت و عاشقان سرمست همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم سر بسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم در زبان این مقال می بینم

که همه فانیند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست
توبه سالخورده ما را
دیده نقش جمال او چون دید
کی کند یاد چشمه حیوان
خرم آن رند مست عالم سوز
هرکه با مادر آمد اندر دیر
این سخن خوش بگفت مردانه
از در ما درآمد و بنشست
خوش سبک جام و باده را بشکست
نقش غیری دگر خیال نیست
هرکه نوشید باده آن مست
که ز بود و نبود خود وارست
از خودی رست و با خدا پیوست
در خرابات با من سرمست

که همه فائیند باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی
بر همه رهروان شد اولادش
شده در راه حق رضا تسلیم
مهدی آخر الزمان باشد
مستی ما ز باده دگر است
ما مریدان سید سرمست
تا به بینی عیان تو نور علی
شاه مردان علی عمرانی
هادی و رهنمای ربانی
کرده مسند به تخت سلطانی
صاحب خاتم سلیمانی
تو ننوشیده چه میدانی
هادی وقت پیر روحانی
این سخن را بدوق میدانی

که همه فائیند باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار
چشم جان برگشا ببین در دل
جان حجابست در ره جانان
بگذر از خویش و بگسل از اغیار
متجلی است جلوه دلدار
خویشتن را از آن حجاب برآر

رو به پای حریف سرمستان
دور بر دور نقطه توحید
موج و بحر و حباب هر سه یکیست
وحده لاشریک له خواهی
خوش بینداز این سر و دستار
خط کشان می در آی چون پرگار
جز یکی نیست اندک و بسیار
خوش بشوگوش و بشنو اینگفتار

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب
خوش بگوبر در سرای مغان
چشم دل بازکن بین در دل
یکزمان نزد ما درآ و نشین
بال لب لعل ساقی باقی
خوش درآ درکنار بحر و بین
دل ز ظاهر چو رو بیاطن کرد
رو وصالش بجان و دل دریاب
افتتح یا مفتح الابواب
آفتاب منیر در مهتاب
در خرابات عشق مست و خراب
یکدو ساغر بنوش باده ناب
عین یکدیگرند موج و حباب
آمد آندم بگوش جاننش خطاب

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هرکه از خویشتن شود یکتا
گر کسی نور حق عیان بیند
حمله اوگشت و از خودی برخاست
غرقه بحر بیکران گردید
تا بکی بند دی و فردائی
ظاهر و باطن اول و آخر
بزبان فصیح و لفظ ملیح
ره برد در حریم او ادنی
دیده از دیدنش شود بینا
هرکه بنشست یکزمان با ما
هر حبابی که شد از آن دریا
دی گذشت و نیامده فردا
یک مسماست این همه اسما
سرّ توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد	سر پنهان همه هویدا شد
هر حبابی که بود از این دریا	چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود	دل حریم خدای یکتا شد
بی نشانش همه نشان گردید	دل ز صورت چو سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد بود	دیده‌کو بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی	از دل دردمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم مشغول	در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم	بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد	این منزّه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم بکنار	بارها پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق	در همه صورتی عیان دیدم
میر سر مست لا ابالی را	سرور جمله عاشقان دیدم
چون بذکر خدا شدم بینا	سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می‌بینم	صاحب ذوالفقار می‌بینم
دمبدم در تجلیات ظهور	جلوه روی یار می‌بینم

صنعت کردگار می بینم	عکس صانع بجان و دل دیدم
گریکی در هزار می بینم	جز خدا نیست در نظر ما را
دین خود برقرار می بینم	مذهب عاشقان قرار گرفت
دشمنان در کنار می بینم	دوستان غرقه در میان محیط
هر نفس آشکا رمی بینم	چون بدریای جان شدم پنهان

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

مظهر سرّ جمله اسمائیم	ما مریای عین اشیائیم
گاه پنهان و گاه پیدائیم	گاه فانی شویم و گه باقی
بر در دیر باده پیمائیم	ما حریفان سید سرمست
گاه مطلوب و گاه جویائیم	گاه عاشق شویم و گه معشوق
فارغ از عیش دی و فردائیم	در خرابات عشق مست و خراب
گاه پستتیم و گاه بالائیم	گه نشیب و گهی فراز شویم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

زید بتوگرکنی خدائی	ای مظهر ذات کبریائی
بر درگه تو مرا گدائی	از شاهی عالمست بهتر
گر پرده ز روی برگشائی	خورشید برخ نقاب بندد
آیین جفا و بی وفائی	خوش نیست بتازکف رهاکن
بر سینه ز آتش جدائی	زین بیش منه چو لاله داغم
از دیده من نهان چرائی	ای نور فزای چشم مردم
از راه وفا و آشنائی	یکبار بیزمم از خزامی

برخیزم و سر نهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم	وی روی تو نوگل بهارم
باری نگذاریش چو مرهم	مجروح مکن دل فکارم
ز ابروی کمان و تیر مژگان	هر لحظه بنوکنی شکارم
دل بر نکنم ز خاک کویت	بر باد اگر رود غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو	روید پس مرگ از مزارم
بیروی تو چند همچو باران	خونابه دل ز دیده بارم
بر بسته میان و روگشاده	باری گذر از تو بر ندارم

برخیزم و سر نهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بردار ز رخ نقاب یارا	مگذار بدل حجاب ما را
باری چه شود بشکر شاهی	بنوازی اگر دمی گدا را
اسرار نهان ز مهتر ای جان	در مخزن دل شد آشکارا
مهری چو تو ای مه دلفروز	کی در نظر آرد اینها را
کی ثبت کنم بلوح سینه	جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون بیابم	کانجا نبود رهی صبا را
روزی قدم ار تو رنجه سازی	در کلبه محنتم خدا را

برخیزم و سر نهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چه اشگم ار فکندی دست آر دلم بنوشخندی

در هر شکنی فکنده زلفت
این خال به منظر نشسته
کی دل بکنم ز نخل قدت
بس چشم بدیدم و ندیدم
سوزد دلم از همین که دایم
خواهم که نهان ز چشم اغیار

برخیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد خوش تو سرو نازم
باری چه شود ز لطف سازی
بیروی تو از سرشک غماز
در کعبه نماز کی گذارم
از وصل تو کی بیابم اکسیر
کی کم شوم عیار چون زر
ای آنکه ز نور رخ نهفتی

برخیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاهگاهی
در فقر کمال بی نظیری
آوازه حسن وصیت خویت
هر دم چو کوشی بقصد جانم
شاهها چه شود ز خاک پایت
بر سوی من افکنی نگاهی
در مصر جمال پادشاهی
بگرفته ز ماه تا بماهی
از خال خطت صف سپاهی
بر سر بنهم اگر کلاهی

از حادثه‌ام چه غم که دارم از ظل حمایت پناهی
باری بگذار ای جفا جوی تا من برهت بعدر خواهی

برخیزم و سر نهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر رخت مرا نباتی فرمای بآن لبان براتی
چشمت کشدم اگر بغمزه وز بوسه دهد لب ت حیاتی
هم زینت کعبه به بطحا هم زیور بت به سومناتی
اشیا بوجود تو دمام یابند حیاتی و مماتی
از قهر بقوم و لطف قومی طوفان بلائی و نجاتی
گردیده جهات از تو پیدا در ذات اگر چه بیجهاتی
هر چند که حد من نباشد خواهم که مدام چون حیاتی

برخیزم و سر نهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت